

پیروان جدید کانت

* ابوالقاسم ذاکرزاده

دانشگاه شهید بهشتی

چکیده

پس از افول فلسفه ایده‌آلیستی هگل، علوم دقیقه یعنی علمی که با کمک علم ریاضی به پژوهش در اشیاء و امور طبیعی می‌پردازند، به سرعت توسعه یافتند. فلسفه کانت در اثر این توسعه دوباره مورد توجه متفکران قرار گرفت؛ زیرا او فقط شناخت علمی را شناخت حقیقی می‌دانست و شرایط امکان آن را مورد بررسی قرار داده بود. کانت دربارهٔ متافیزیک سؤال می‌کند که آیا اساساً متافیزیک ممکن است؟ در حالی که امکان علم را مسلم می‌داند و فقط شرایط امکان آن را بررسی می‌کند. متفکرانی که در سال‌های دهه هشتاد قرن نوزدهم به فلسفه کانت روی آوردند تا به کمک آن پاسخی برای مسایل حل نشدهٔ علوم طبیعی بیابند، به پیروان جدید کانت (نوکانتی) ملقب شدند.
کلیدواژه‌ها: کانت، متافیزیک، نوکانتی‌ها.

Recent Followers of Kant

Abolghasem Zakerzadeh, Ph.D.

Assistant Professor, Department of Philosophy
College of Letters and Human Sciences, Shahid Beheshti University

Abstract

The Neo-Kantian philosophical tendency of the nineteenth century appeared with the aim of resolving the problems of the natural sciences. It developed in different philosophical branches and eventually reached the summit of its credibility. Afterwards its importance diminished, but it has not completely disappeared, even though other schools of philosophy have appeared and developed. The philosophers who followed this tendency, kept to the principles of Kant's philosophy, but, as Wideband explains, following Kant means surpassing his philosophy, and they presented new ideas built on the foundations of Kant's thought. Then, in addition to other great actions, they went through three distinctive steps in order to surpass Kant's own philosophy. In other words: the total disappearance of metaphysics, even of its remains in Kant's philosophy; the discovery of philosophical principles for historical sciences; and, finally, the combination of the principles of Kant's philosophy with that of Karl Marx.

Keywords: Kant, metaphysics, Neo-Kantians

* دکترای فلسفه از دانشگاه مونستر آلمان، استادیار گروه فلسفه، دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی.

اتولیمین (Otto Liebmann) معتقد است تمام فیلسوفان پس از کانت به نحوی تحت تأثیر او قرار دارند؛ اما غالباً از مسیر فلسفه وی منحرف شده، باعث از رونق افتادن فلسفه او شدند و بنابراین باید بار دیگر به فلسفه اصیل کانتی بازگشت (Ollig 1979: 10).

آلبرت لانگه ماده‌گرایی علوم‌طبیعی را تأیید می‌کند؛ ولی معتقد است تا زمانی که تعیین شده است ماده چیست، ماده‌گرایی ناقص است. اما خود علوم‌طبیعی قادر نیستند ماده را تعریف کنند، تعریف ماده به عهده فلسفه است. کانت این مسأله را مورد بحث قرار می‌دهد و روشن می‌سازد که ماده شیء فی‌نفسه نیست، بلکه گذارده عقل است. ماده توسط صور فکری و مشاهدتی بنیاد می‌گردد. لانگه توصیه می‌کند متفکران دیگر نیز همچون کانت مکان، زمان و علیت را که شرایط پژوهش علمی است مورد تحقیق قرار دهند، تا منشأ قلمرو اعتبار و امکان تغییر آن را روشن سازند (Aster 1967: 6). برای تحقق توصیه لانگه (F.A. Lange) پزشک و فیزیكدانی به نام هلم هولتس (Hermann von Helmholtz) گام برداشت. او در همایشی که طبیعت‌پژوهان در سال 1869 تشکیل دادند، اعلام کرد هدف علوم‌طبیعی یافتن کل حرکاتی است که در طبیعت موجب تغییر می‌گردد و به‌علاوه علوم‌طبیعی باید درصدد پیدا کردن نیروی محرک این حرکات باشد. هلم هولتس معتقد است تمام امور باید مکانیزه شوند و برای تحقق این هدف، از مرز علوم‌طبیعی پا فراتر نهاد و وارد قلمرو فلسفه گردید و پیروی از کانت را اختیار کرد (Fischer 1995: 377f) پیرو دیگر کانت فول کلت (Johannes Volkelt) است. او به متافیزیک نقادانه‌ای که بر مبنای واقعیت خارج از فاعل شناخت استوار است معتقد است. به‌علاوه او به فلسفه زیبایی‌شناسی نظام بخشید و از دیدگاه متافیزیک نقادانه و واقعیت‌گرا درباره زمان و فردیت فلسفید.

یکی دیگر از فیلسوفان پیرو کانت آلوئیس ریل (Alois Riehl) است. او فلسفه کانت را تئوری شناخت رئالیستی می‌داند. به عقیده او قصد کانت صدور حکم درباره وجود اشیاء نیست بلکه فقط یافتن ساختار شناخت پیشین است. هونیگس والد (Richard Honigswald) دیگر فیلسوف نوکانتی است که به تأسی از ریل، هدف فلسفه را یافتن مفاهیم اصولی و علمی و تحلیل شیئیت می‌داند و همچنین نظریه او درباره زبان و تعلیم و تربیت بازتاب وسیعی یافت. زیمل (G. Simmel) یکی از نامورترین فیلسوفان پیرو جدید کانت است. او استاد بلوخ، لوکاج (Lukacs)، آدرنو، شوتس، مانهایم (K. Mannheim) و ماکس شلر (M. Scheler) است. زیمل در ابتدا تحت تأثیر داروین و اسپنسر قرار داشت و معتقد به تکامل تدریجی موجودات

زنده بود. او با این دید به بررسی جامعه‌شناسی، تاریخ و اخلاق پرداخت و چون در این مرحله خود را گرفتار نسبی‌گرایی دید، درصدد برآمد با کمک فلسفه کانت راه برون‌رفتی از آن جست و جو کند. به عقیده زیمل، کانت استقلال احساس را تأیید و قوه اراده را که به زندگی حاکم است تأیید می‌نماید و معیارهای عقلانی برای آن ارائه می‌کند.

کورنلیوسوس (Hans Cornelius) دانشمند شیمی‌دانی است که نظریه شناخت را از جنبه روان‌شناسی و حواس‌شناسی در راستای فلسفه کانت بنا نهاد. افزون بر این او در زمینه اخلاق، زیبایی‌شناسی و آموزش هنر نیز صاحب‌نظر است. نلسون (Leonard Nelson) کوشید نظریات فلسفی کانت را از طریق روان‌شناسی تغییر دهد. او معتقد است نمی‌توان کل شناخت را به صورت حکم بیان کرد مثلاً ادراک حسی بدون واسطه امور را می‌شناسد. البته ما هنگامی به این گونه شناخت آگاه می‌شویم که اندیشه خود را معطوف آن‌ها سازیم. یکی از فیلسوفانی که بسیار از محور اصلی فلسفه کانت فاصله گرفته است، هانس فایهینگر (H. Vaihinger) مؤسس مجله فلسفی کانت اشتودین (Kant Studien) است. عقیده او به توهم‌گرایی (Fiktionalismus) معروف است. بنابر نظر او، مفاهیم اساسی و اصولی فلسفی، علمی و زندگی روزمره فرضیاتی هستند که انسان به خطا بودن آن‌ها واقف است. مشهورترین کتاب او «فلسفه چنان که گویی» یا انگار که (Philosophie des Als-ob) نام دارد. فایهینگر خود عقیده فلسفی‌اش را مثبت‌گرایی ایده‌آلیستی یا ایده‌آلیسم مثبت‌گرایانه می‌نامد. او علاوه بر اسپنسر و داروین و کانت از شوپنهاور و لانگه نیز تأثیر پذیرفت؛ تأثیری که نگاه وی را به امور غیرعقلانی در طبیعت و تاریخ معطوف کرد. به عقیده فایهینگر اندیشه عقلانی خصلتاً امور غیرعقلانی را مشاهده نمی‌کند. او می‌گوید اصولاً اندیشه و عمل شناخت وسیله‌ای در خدمت اراده‌اند. اندیشه و اراده با معاضدت هم کمک می‌کنند انسان به هدف خود در زندگی نایل شود؛ اما اندیشه طبق قانون غلبه وسیله بر هدف توسعه یافته و هدف را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد و به این طریق از هدف مستقل می‌شود، لیکن با تکالیفی مواجه می‌شود که از عهده انجام آن بر نمی‌آید. مثلاً عقل نمی‌تواند از طریق شناخت نظری داده‌های حسی را بشناسد. به بیان دیگر عقل نمی‌تواند بداند که چه اشیایی فراسوی پدیده‌های حسی قرار دارند. همچنین عقل در حیطه علمی نیز نمی‌تواند انطباق اندیشه با واقعیت را مشاهده کند؛ ولی در چنین مواردی وظیفه واقعی علم برای زندگی روشن می‌شود؛ به این معنا که عدم موفقیت عقل در این باره به سود زندگی است؛ زیرا وظیفه علم خدمت به زندگی است نه کشف

حقیقت، ولی شناخت علمی به این انگیزه صورت می‌گیرد که گویی کشف حقیقت هدف علم است.

کانت در فلسفه تاریخ می‌گوید طبیعت از تضادهایی استفاده می‌کند تا نهادهای انسانی شکوفا گردند. هگل بر همین اساس از عبارت نیرنگ خرد در تاریخ سخن می‌گوید و معتقد است انسان گمان می‌کند که در خدمت مقاصد خویش است. در حالی که در واقع اهداف روح تاریخ را برآورده می‌سازد. فایهینگر می‌گوید علم و شناخت در خدمت زندگی‌اند؛ ولی گمان می‌کنند که خود دارای حقیقتند، حال آن‌که اصول علمی فرضیاتی هستند که با واقعیت انطباق ندارند. اگرچه آن‌ها غلط‌اند ولی در خدمت اهداف عملی هستند. اندیشه ما مملو از این فرضیات خطاست. تصور ما از جهان با فرضیات و تناقضات منطقی همراه است. مفاهیمی چون شیء و مقولات، فرضیاتی بیش نیستند، ولی اساس علوم را تشکیل می‌دهند. در علم ریاضی اصولی چون بی‌نهایت کوچک و اعداد منفی و اعداد خیالی و گنگ فرضیاتی کاذبند و انسان به کاذب بودن آن‌ها آگاه است. مثلاً در مورد $1-\sqrt{}$ ما عددی را نمی‌شناسیم که اگر در خود ضرب شود حاصل آن 1- باشد؛ ما در عین حال این فرض ضروری است. نه فقط در علوم ریاضی و طبیعی، بلکه در دین و اخلاق نیز چنین فرضیاتی وجود دارند. ما به کمک همین فرضیات نادرست، به نتایج درست و سودمند نایل می‌شویم. البته باید بین فرضی که آگاهانه یک امر غیرواقعی را به جای امر واقعی قرار می‌دهد و فرضی که به قصد شناختن واقعیت وضع می‌گردد و درستی و نادرستی آن می‌تواند مورد آزمون قرار گیرد، تفاوت قایل شد. توهم (Fiktion) گرایش دارد که به فرضیه (Hypothese) و سرانجام به باور (Dogma) بدل گردد، همان‌طور که به عکس در نتیجه محک‌زدن نقادانه، باور، به فرضیه و فرضیه به توهم تبدیل می‌شود. به عقیده فایهینگر، فرضیات غلط سبب تحرک ما در زندگی می‌گردند و به این لحاظ برای ما مفید هستند. این قبیل فرضیات باعث می‌شوند که ما در شناختن امور جهانی، دینی و اخلاقی جدیت نشان دهیم. اصولاً رشد و توسعه فرهنگ بدون این‌گونه فرضیات ممکن نیست. اگر ما این فرضیات را از تصورات ذهنی خود بی‌پالاییم، فقط انبوهی از تأثرات حسی گسسته از هم در ذهن ما باقی خواهد ماند (Ziegenfuss 1950: 767f).

یکی دیگر از فیلسوفانی که مانند فایهینگر از محور فلسفه کانت دور افتاد، برونو باخ (B. Bauch) است. او کوشید تلفیقی از فلسفه کانت و هگل به‌وجود آورد. ما تاکنون در این مقاله به فیلسوفانی اشاره کردیم که گرچه نوکانتی به‌شمار می‌روند، ولی پیرو هیچ مکتب یا متعلق

به حلقه ویژه نبوده‌اند. اما اکنون به بررسی آراء پیروان مکتب ماربورگ و پس از آن مکتب جنوب غربی آلمان می‌پردازیم.

مکتب ماربورگ

بنیان‌گذار این مکتب، هرمان کوهن (Hermann Cohen) و دیگر فیلسوف بزرگ آن ناتورپ (P. Natorp) است. این دو و به خصوص کوهن فلسفه ویژه مکتب ماربورگ را بنا نهادند. همچنین می‌توان از فورلندر (K. Vorländer) نام برد؛ کسی که کوشید تلفیقی از فلسفه کانت و نظریه سوسیالیسم به وجود آورد. گورلند (Albert Gorland) هم شایسته توجه است. او معتقد است واقعیت مسأله‌ای است که به مرور قابل حل می‌باشد. واقعیت به صورت ایده‌ای است که شناخت در جهت آن عمل می‌کند. هر امری که در این روند تحقق می‌یابد، مرحله‌ای از شناخت واقعیت است. علوم، ایده واقعیت را مدنظر دارند. موضوع اصلی فعالیت فلسفی گورلند فلسفه به صورت کلی (Prologie) است که موضوعاتی از قبیل آموزش، شخصیت‌سازی، جهان‌بینی، معنا و سبک زندگی را در بر می‌گیرد. پس از این معرفی اجمالی اکنون به شرح عقاید مشترک فیلسوفان پیرو مکتب ماربورگ می‌پردازیم.

عقاید فلسفی مکتب ماربورگ

چنان‌که گفتیم کوهن در تأسیس مکتب ماربورگ بزرگترین سهم را دارد. او در سخنرانش به سال 1883 در دانشگاه ماربورگ اهم برنامه و فعالیت فلسفی خود را به این شرح بیان کرد و همین برنامه سرلوحه کار دیگر پیروان مکتب قرار گرفت.

1 - فلسفه شرایط و اصول علمی، به ویژه علم طبیعی را که به کمک علم ریاضی صورت می‌گیرد را مورد پژوهش قرار می‌دهد. کوهن همچنین از فیلسوفان نوکانتی مخالف متافیزیک است. او با اشاره به سخن لانگه که گفته بود متافیزیک شعر سرودن است، می‌گوید به فلسفه مربوط نیست که طبیعت چیست، زیرا فلسفه سرودن شعر نیست. تکلیف فلسفه یا نظریه شناخت بررسی شرایطی است که تحت آن علم طبیعی به صورت علم واقعی درمی‌آید. به عبارت دیگر، تکلیف فلسفه یافتن شرایطی است که سبب می‌شود شناخت علمی خصلت یقینی داشته باشد.

2 - بنابراین فلسفه با واقعیت علمی سر و کار دارد، نه با داده‌های حسی. به عبارتی مبدأ فعالیت فلسفی واقعیت عریان (Faktum brutum) نیست، بلکه موضوع آغازین فلسفه، حقیقت شناخت علمی است. این حقیقت در حکم بیان می‌شود.

3 - یافتن شرایطی که خصلت یقینی به شناخت علمی می‌دهند، به حال خود علوم نیز نافع است؛ زیرا دانشمندان غالباً از مفاهیم و اصول علمی‌ای بهره می‌گیرند که از آن‌ها اطلاع کافی ندارند.

4 - فلسفه در عین بررسی شرایط اعتبار شناخت علمی، خود نیز خصلت علمی پیدا می‌کند؛ زیرا با شیوه فراسویی به پژوهش می‌پردازد (Holzey: 26f). منظور کوهن از شیوه فراسویی شیوه‌ای است که شرایط پیشین شناخت علم تجربی را می‌یابد و این یافته‌ها را به صورت علمی درمی‌آورد. کوهن منشأ شناخت علمی را سپهری از اعتبارات منطقی می‌داند، این سپهر منطقی (Logische Sphäre) ریشه و اساس هستی است. منطقی تعیین می‌کند که هستی چیست؛ چنان‌که اگر ما نمی‌توانستیم حکم صادر کنیم، نمی‌دانستیم که هستی چیست و بنابراین عالم هستی با عمل حکم کردن تکوین می‌یابد. حکم کردن عملی روان‌شناختی است، اما مضمون حکم، مستقل از عمل حکم کردن است و به سپهر اعتبار منطقی تعلق دارد. به این‌سان، به عقیده کوهن هستی در حکم معنا و ماهیت پیدا می‌کند. تأثیرات حسی و تصورات، متغیرند ولی تفکر با عمل بازشناسی (Synthesis der Recognition) حیطة ثابت هستی را به‌وجود می‌آورد. هستنده (Seiendes) فقط برای موجودی که می‌اندیشد وجود دارد، نه برای موجودی که فقط حس و تصور می‌کند. اندیشه به هستنده صورت و ماهیت هستندگی می‌بخشد. نه فقط جهان هستی به کمک منطقی از مشاهدات و تصورات گذرا تکوین می‌یابد، بلکه فاعل شناخت نیز به کمک منطقی، شکل واحدی به خود می‌گیرد و در گذر زمان و در بین کثرت احساس‌ها و ادراکات یکسان باقی می‌ماند. به این‌سان فاعل شناخت می‌داند که خود اوست که می‌اندیشد زیرا او وحدت خویش را در گذر زمان و در تغییرات احساس‌ها و ادراکات حفظ می‌کند. چنین فاعلی در برابر جهان هستی که توسط منطقی وحدت و تکوین می‌یابد، قرار می‌گیرد. اگر تأثیرات حسی و تصورات بدون دخالت اندیشه با هم ترکیب شوند، نه شیء حاصل می‌شود و نه آگاهی‌ای که آن را مورد شناسایی قرار دهد. اما اندیشه به کمک قوانین منطقی که به سپهر مطلق منطقی تعلق دارند، به تأثیرات حسی و تصورات و احساسات و ادراکات وحدت می‌بخشد و به این طریق شیء و آگاهی به‌وجود می‌آید. قوانین منطقی به صورت پیشینی اعتبار دارند ولی کوهن معتقد به‌وجود هستی‌شناختی قوانین منطقی نیست (Aster 1967: 12ff). پیش از کوهن در قرن هجدهم یکی از مخالفان کانت به نام شولتسه (G. E. Schulze) کتابی با عنوان انزیدموس

(Anesidemus) منتشر کرد و در آن وجود فاعل فراسویی (Transzendente Subjekt) را که در فلسفه کانت منشأ تعیین هستی است، مورد انتقاد قرار داد. سالمون مایمون (S. Maimon) فیلسوف کانتی در دفاع از فلسفه کانت بیان کرد که صورپیشینی و فاعل فراسویی دارای وجود منطقی هستند، نه وجود هستی‌شناختی (Hartman 1974: 15ff).

کوهن معتقد به فاعل فراسویی نیست؛ اما به جای آن به سپهر منطقی اعتقاد دارد که منشأ تکوین هستی است. این سپهر پیشین است و وجود هستی‌شناختی ندارد. به عقیده او اصل عدم تناقض بالاترین قانون منطقی است. مطابق آن تمام اموری که به ادراک درمی‌آیند، با هم ترکیب می‌شوند و وحدت می‌یابند. هیچ امری به‌طور ساخته و آماده به حواس ارائه نمی‌شود، بلکه باید مشاهدات پراکنده ما تعیین یابند و به صورت واحد درآیند تا بتوانیم آن را به صورت امر ثابت و واحدی تشخیص دهیم. بنابراین حواس به ما چیزی ارائه نمی‌کنند، بلکه ما را مکلف می‌سازند به جای شیء فکری را قرار دهیم؛ همان‌طور که در یک معادله ریاضی به جای X عددی قرار می‌دهیم و معادله را حل می‌کنیم.

هر شیء حسی در ابتدا به صورت نامتعیین (Apeiron) است. بنابراین فرضی است که در آغاز روند شناخت جای دارد. چنین فرضی ما را مکلف می‌سازد تا در روند شناخت، شیء را به‌وجود آوریم. آنچه در آغاز و نیز در پایان روند شناخت حاصل می‌شود، صرفاً یک فرض است؛ با این فرق که در آغاز شیء حسی بدون تعیین است. در پایان، شیء فی‌نفسه دارای تمام تعینات است؛ ولی به صورت ایده به معنی کانتی آن است و فرایند شناخت همواره بین این دو فرض جریان دارد. منظور از شیء فی‌نفسه در واقع مجموع کل احکامی است که به شیء نامتعیین حسی، تعیین می‌بخشد. مجموع این احکام به صورت نظام واحدی است که به نحو پیشینی قابل شناخت می‌باشد. شناختن یعنی تعیین بخشیدن به امری که نامتعیین است.

عمل تعیین در مراحل مختلف انجام می‌گیرد. این مراحل عبارتند از حس کردن با حواس، ادراک حسی، تصور کردن، دانستن و آگاه شدن. اندیشه در تمام این مراحل دخالت منطقی دارد. در مراحل فوق، شناخت دارای خصلت شخصی و فردی است و اندیشه بیشتر منفعل و دریافت‌کننده است؛ اما در مرحله بالاتر شناخت، اندیشه خود فعالانه عمل می‌کند. در این مرحله، فاعل شناخت در برابر موضوعی کلی قرار می‌گیرد؛ به این معنا که موضوع شناخت برای تمام فاعل‌ها یکسان است. گذر از مرحله شناخت شخصی به شناخت کلی را می‌توان چنین توضیح داد: حس کردن توسط حواس عملی شخصی است بنابراین جهان محسوس

جهانی شخصی و فردی می‌باشد. فاعل شناخت حسی دست‌خوش حالات متغیر احوال و جهان خویش است. به عبارت دیگر او در این حالات زندگی می‌کند و با آن‌ها آمیخته است. محتویات احساسات او در هم جاری‌اند، به طوری که نمی‌توان یکایک آن‌ها را از هم جدا کرد. بنابراین امر واحدی را تشکیل نمی‌دهند که بتواند مورد بررسی علم ریاضی قرار گیرد. مثلاً در مورد آن‌ها نمی‌توان این قضیه منطقی را به کار برد که اگر A مساوی B و B مساوی C باشد آنگاه A مساوی C است. جهان محسوس نه جهان پارمیدسی، بلکه جهان هراکلیتی است. حوزه‌های احساسی مانند حوزه نور، صدا، بو، فشار و حرارت بخش‌های یک نظام منطقی نیستند و به عبارتی به صورت مفهوم، متعلق اندیشه قرار نمی‌گیرند، بلکه بدون رابطه منطقی در کنار هم قرار دارند. در مرحله شناخت محتویات حسی به کمک قوانین منطقی به صورت شیئی دارای وحدت در می‌آیند. شیء وحدت یافته، قابل بازشناسی است؛ زیرا این همانی خود را حفظ می‌کند و یکسان باقی می‌ماند. در این مرحله شیء دیگر به صورت شخصی نیست، بلکه برای تمام فاعل‌ها خصلت مشترک و عمومی دارد. اکنون فاعلی که پیشتر در جهان احساس شخصی می‌زیست، در جهان مشترک با دیگران زندگی می‌کند. جهان در مرحله شناخت برخلاف جهان در مرحله احساس دارای ثبات است و صور مقولاتی ویژه خود را داراست. آگاهی نیز در مرحله شناخت دارای مقولات خاص خویش است.

ارسطو مقولات اصلی حیطه شناخت را تعیین کرده است. او ادراک را تصویری از جهان محسوس و حکم را ترجمه شیء مدرک به زبان (logos) می‌داند. ارسطو صور مقولاتی و مضمول همان قانون اجسام متحرک گرداند. در مفاهیم کلی ریاضی به عکس عمل تجرید تفاوت نور، گرما، نرمی، سختی و غیره نادیده گرفته نمی‌شود؛ بلکه هر کدام به صورت اندازه‌ای در ردیف اعداد جای می‌گیرد. علم فیزیک نسبت ردیف‌های مختلف اعداد را در مفهوم قانون جای می‌دهد و طبیعت را به صورت نظامی از این گونه ردیف‌ها می‌شناسد. از نظر علم فیزیک، طبیعت گونه‌ای نظام ریاضی است. فیزیک به جای اشیاء متغیری که به جهان محسوس تعلق دارند اعداد فیزیکی ثابتی را قرار می‌دهد و به این طریق اشیاء را به صورت ثابت در می‌آورد و به آن‌ها اعتبار کلی می‌بخشد. قوانین فیزیکی برای هر دستگاه محور مختصات معتبرند. به این ترتیب، آخرین خصلت شخصی و فردی عالم محسوس منتفی می‌گردد و ادراک حسی مبدل به اندیشه ریاضی می‌شود. از آن‌جا که شیء محسوس در روابط ریاضی تثبیت شده، با اشیاء دیگر مرتبط می‌گردد؛ شناخت به صورت حکم کلی درمی‌آید، زیرا حکم کردن، یعنی موضوعی را توسط روابطش با امور دیگر تعیین کردن.

علم ریاضی شیئی را که به صورت‌های گوناگون جلوه می‌کند در اندیشه به‌طور دائمی تثبیت می‌نماید و آن را در یک نظام کلی احکام حقیقی جای می‌دهد. بنابراین برای اندیشه تمام موجودات دارای هستی ثابت و یکسان‌اند. به بیان دیگر، هستی از جهان هراکلیتی به هستی یکسان جهان پارمنیدسی مبدل می‌گردد. چون اندیشه در این مرحله از شناخت، از احکام کلی حقیقی تشکیل می‌شود، موجوداتی که صاحب اندیشه‌اند دارای وحدتی بدون تضاد هستند. به بیان دیگر، حقیقت واحد و نظام منطقی واحد خرد واحدی را ایجاد می‌کند. خرد واحد و مشترک در برابر سپهر مطلق منطقی قرار می‌گیرد و جهان هستی را در برمی‌گیرد. روند شناخت، اندیشه را به‌سوی این خرد سوق می‌دهد. حرکت اندیشه در گذر زمان صورت نمی‌گیرد، بلکه مفهوم زمان نیز خود در مرحله‌ای از روند شناخت پدیدار می‌گردد.

مسلم است که انتقال تأثیرات حسی به ادراک و اندیشه طی زمان انجام می‌گیرد؛ ولی این انتقال تصویری از خرد ایده‌آل در واقعیت است؛ واقعیتی که از ایده بهره‌مند می‌شود. چنان‌که ملاحظه می‌شود، عقیده پیروان مکتب ماربورگ در این‌جا همان عقیده افلاطونی دربارهٔ ایده‌هاست. در واقع عقاید این مکتب را باید تلفیقی از آراء افلاطون و کانت دانست (Aster 1967: 22f). البته ایده از دیدگاه مکتب ماربورگ، همان‌طور که کانت معتقد بود فاقد هستی و شرط امکان آن است، به عبارت دیگر، حقیقتی است که به‌مثابه غایت هستی، روند شناخت تا بی‌نهایت به سوی آن جریان و تداوم می‌یابد.

ایده به‌مثابه هدف روند شناخت، هنگامی تعیین می‌یابد که امری که در ابتدا به صورت شیء مفروض بوده به‌طور کامل متعین گردد، به عبارت دیگر خصلتی کاملاً عقلانی یابد. ایده به معنای جایگزین ساختن کامل اندیشه به جای تأثیرات حسی است؛ ولی این عمل همواره روی در بی‌نهایت دارد. به عقیده کوهن افلاطون نیز در کتاب پارمنیدس، ایده یا مثال را به یک روند منطقی مبدل ساخت.

هدف پیروان مکتب ماربورگ، عقلانی ساختن کامل فلسفه کانت است؛ به این معنا که دیگر برای شیء فی‌نفسه جایی باقی نماند و دامنهٔ اندیشه تا تأثرات حسی گسترش یابد. پیروان مکتب ماربورگ به این منظور به فلسفه هگل نزدیک می‌شوند؛ زیرا به عقیده هگل روند شناخت آن روندی منطقی است که طی آن حقیقت هستی آشکار می‌شود. در واقع روند شناخت با این پرسش آغاز می‌شود که هستی چیست؟ هگل پاسخ این مسأله را در ردیفی از احکام ارائه می‌دهد. اولین حکم به صورت این همانی و بدون مضمون است؛ زیرا بیان می‌کند

که «هستی هستی است». اما آخرین حکم بیان می‌کند که «هستی روح مطلق است». یا «هستی اندیشه اندیشه است». این اندیشه شامل تمام احکامی است که عالم هستی را متعین می‌سازد. در روند دیالکتیک، هر حکمی حکم قبلی را در بردارد زیرا حاصل حکم قبلی است به این سان که هم آن را حفظ می‌کند و هم تضادش را رفع می‌سازد.

در فلسفه هگل، هر مفهومی حکم است که در آن تضادی نهفته است و این تضاد روند شناخت را به پیش می‌راند و تکلیف جدیدی برای شناختن هستی ایجاد می‌کند. برای هگل و کوهن منطق خشک و بی‌حرکت نیست بلکه حرکت اندیشه است؛ البته حرکتی منطقی و نه زمانی. به‌طور کلی، منظور از روند منطقی، اندیشیدن ناب است. هر اندیشه تا جایی که تضادی در خود نداشته باشد، هستی است. فلسفه هگل متافیزیک هستی است. در این متافیزیک اندیشه منطقی متعلق به هستی است. هنگامی که اندیشه منطقی به خود می‌اندیشد، در واقع به هستی می‌اندیشد؛ اندیشه و هستی یکی است. در نزد هگل روند شناخت بی‌پایان نیست؛ زیرا اندیشه سرانجام به خود می‌اندیشد به این معنا که اندیشه به کل هستی که خود اوست می‌اندیشد. شناخت مسیری مدور را طی می‌کند زیرا موضوع نهایی همان فاعل شناخت است. این فاعل در آغاز روند شناخت یا روند دیالکتیکی خود را در برابر موضوعی که متعلق اندیشه اوست می‌یابد؛ ولی به تدریج و مرحله به مرحله تشخیص می‌دهد که موضوع همان اندیشه اوست و در پایان اندیشه خود را با هستی که مورد پرسش او بود کاملاً یکی می‌بیند. در روند دیالکتیکی اندیشه به مرور به هستی مبدل می‌شود؛ زیرا به منطقی آشنا می‌شود که هم منطق اندیشه و هم منطق هستی است، و چون منطق، حقیقت هستی است امور هنگامی هستی می‌یابند که منطقی شوند (Ibid: 24ff).

در فلسفه مکتب ماربورگ، برخلاف فلسفه هگل، روند شناخت بی‌پایان است. ایده‌ای که روند شناخت درصدد تحقق آن است، همیشه به صورت ایده باقی می‌ماند، اگرچه هر مرحله از روند شناخت گامی در جهت تحقق آن است؛ ولی هیچ‌گاه تحقق ایده یا تعین هستی به‌طور کامل صورت نمی‌گیرد. بنابراین همچنان که در ابتدای روند شناخت امر مفروضی قرار دارد، در پایان روند شناخت نیز این امر مفروض همچنان باقی می‌ماند و روند شناخت بین این دو فرض در جریان است.

به‌طور خلاصه، در فلسفه مکتب ماربورگ، روند شناخت از سه مرحله تشکیل می‌شود: در مرحله اول جهان کیفیات حسی (Qualitat) و در مرحله دوم جهان ادراکات امور حسی از

اعتبار ساقط گردیده و سرانجام اندیشهٔ ریاضی به هستی تعیین می‌بخشد و آن را به صورت یکسان و ثابت در می‌آورد. جهان ریاضی و جهان فیزیکی جهان حقیقی است. هگل عمل بازنگری از روح مطلق به آغاز دیالکتیک را شناخت روند متافیزیکی جهان می‌داند، اما ناتورپ بازنگری از هر مرحله‌ای که روند شناخت به آن رسیده است تا آغاز این روند را روان‌شناسی فلسفی می‌نامد. روان‌شناسی فلسفی امری را که در هر مرحلهٔ شناخت به صورت شیء درآمده است، مدنظر می‌گیرد و شرایط فکری‌ای را که سبب شیئیت آن شده است، جستجو می‌کند و نشان می‌دهد شیء که در مرحله‌ای از عمل شناخت به صورت شیء موجود در برابر ما قرار دارد، قبلاً توسط اندیشه متعین شده و به صورت شیء موجود درآمده است.

آگاهی به کل شرایط فکری‌ای که برای تعیین امری در روند شناخت لازم است تا به صورت شیء موجود درآید، آگاهی کلی می‌باشد. هر فردی شیء محسوس را به مثابه شیئی که به فرد او ارائه شده است، در نظر می‌گیرد؛ ولی با ارتقاء آگاهی به سطح علمی آگاهی فردی به آگاهی یا خرد کلی مبدل می‌گردد (Natorp 1910: 6f).

در مکتب ماربورگ، هدف کل فعالیت انسانی نایل شدن به خرد کلی است. تجربه سبب می‌شود که ما حکم صادر کنیم، ولی حکم در صورتی حقیقی است که با تمام احکامی که توسط ما یا دیگران در گذشته، حال و آینده صادر شده است، سازگار و بدون تضاد باشد. در این صورت، احکام ما تحت بالاترین قانون منطقی یعنی قانون عدم تناقض قرار می‌گیرند. بنابراین برای این که خرد فردی ما صورت کلی بگیرد، باید چنان حکم کنیم که در عین حال تمام احکام ممکن توأمان در نظر گرفته شوند. این امر دربارهٔ رفتار فردی و اجتماعی ما نیز صادق است. یعنی کردار فردی ما باید تحت قانون منطقی با کردار دیگران هماهنگ گردد. به این صورت رفتار تمام افراد جامعه مشمول خرد کلی می‌شود. خرد کلی به قوانین منطقی‌ای که برای تعیین امور لازم است، آگاه است. البته خرد کلی تنها یک ایده است و در بی‌نهایت تحقق می‌یابد، ولی هر گامی در جهت تحقق آن انسان را به آن نزدیک‌تر می‌کند. ما نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که آیا اساساً مدینه فاضله‌ای تحقق می‌یابد یا نه؛ و اگر تحقق یابد، چه ساختار مادی و نهادی‌ای خواهد داشت، زیرا فقط ساختار منطقی چنین جامعه‌ای پیشین و مستقل از تجربه است، اما محتوای آن باید از طریق تجربه کسب گردد. ما به نحو پیشین می‌توانیم معین کنیم که اگر جامعه‌ای تحت قوانین کلی اداره شود، جامعه‌ای عادلانه

است؛ چرا که تمام امور آن هماهنگ و منسجم خواهند بود. مثلاً حق مالکیت هنگامی در خدمت عدالت اجتماعی قرار می‌گیرد که توأم با حاصل کاری که در لوای آن انجام می‌گیرد در نظر گرفته شود و اینچنین منافع فردی با منافع جمعی هماهنگ می‌گردد. تحقق این ایده به ایجاد جامعه سوسیالیستی می‌انجامد. کوهن از دیدگاه اخلاقی - و نه اقتصادی - معتقد به جامعه سوسیالیستی است (Aster 1967: 27ff).

فورلندر (Karl Vorländer) و آدلر (Max Adler) به جای اساس مادی نظریه سوسیالیسم مارکس، اندیشه کانت را جایگزین کردند. به عقیده ایشان سوسیالیسم مانند ایده‌های کانت بی‌نهایت قرار دارد؛ ولی خرد عملی معطوف به آن است. تمام افراد جامعه باید برای تحقق آن تربیت مناسب اخلاقی کسب کنند. از این رو نمی‌توان ایده سوسیالیسم را از طریق اعمال زور محقق ساخت. کسی که چنین بیندیشد، در حیطة خرد عملی گرفتار گمان و خیال آرمانشهر است. همان‌طور که اگر کسی تصور کند به کمک عقل نظری می‌توان به هستی خصلت کاملاً عقلانی بخشید، در حیطة عقل نظری دچار اتوپی یا متافیزیک است. ما باید همیشه تکلیف بی‌پایان خرد نظری و عملی را مدنظر داشته باشیم.

چنان‌که پیش از این نیز گفته شد، کوهن و پیروان او مخالف متافیزیک‌اند و منشأی غیر از سپهر قوانین منطقی برای تعیین امور عالم نمی‌شناسند (Ibid: 29).

اگرچه کوهن در ایجاد عقیده مشترک مکتب ماربورگ نقش اصلی را ایفا کرد، ناتورپ نیز صاحب سهم ویژه‌ای در بنای آن است. او علاوه بر روان‌شناسی فلسفی، در زمینه تعلیم و تربیت نیز صاحب رأی و تألیف است. کوهن واقعیت علوم طبیعی را مبدأ فلسفه خود قرار داد ولی ناتورپ علاوه بر علوم طبیعی، فرهنگ، هنر، اخلاق و سیاست را نیز زیر قوانین منطقی قرار داد (Holzey: 32ff).

ارنست کاسیرر (Ernst Cassirer)

درباره کاسیرر جداگانه سخن می‌گوییم؛ زیرا دامنه فلسفه او از حدود مکتب ماربورگ فراتر رفت و برجستگی ویژه‌ای به خود گرفت. او متفکری است که در شاخه‌های مختلف علمی چون منطق، مکانیک، تئوری نسبیّت، شعر، زبان و اسطوره‌شناسی تبحر داشت. به علاوه در تحلیل پدیده‌های تاریخی نیز صاحب‌نظر بود. کاسیرر از استاد خود زیمل می‌شنود که بهترین کتاب درباره فلسفه کانت را کوهن تألیف کرده است؛ هرچند که خود او (زیمل) نتوانسته است

آن را درک کند. کاسیرر به تأثیر از این سخن به مطالعه آثار کوهن روی آورد و پیرو او شد. نیز مانند کوهن معتقد است که علوم دقیقه - علمی که با کمک ریاضیات به پژوهش درباره اشیاء و امور طبیعی می‌پردازد - تنها شناخت مطمئن است. وی از این‌رو به مطالعه درباره شرایطی که حقیقت شناخت چنین علمی را ایجاد می‌کنند، مشغول گردید.

کاسیرر برای روشن کردن حد اعتبار علوم طبیعی - ریاضی، کتابی با عنوان مفهوم جوهر و مفهوم معادله تألیف کرد. به عقیده او علم فیزیک، جوهر را به صورت اتم، اتر و الکترون تصور می‌کند؛ ولی این تصور به مرور قابلیت مشاهده‌تی خود را از دست داد و مفهوم جوهر به مفهوم معادله ریاضی مبدل گردید. بنابراین شناخت علم ریاضی - طبیعی تصویری از امور واقعی نیست که مانند تصویری از آن‌ها باشد؛ بلکه این علم اشیاء را به صورت ترکیبی از نمادها (Symbole) تصور می‌کند. لذا زبان علم فیزیک، دستوری است برای ترکیب نمادهایی که به شناخت امور و اشیاء طبیعی کمک می‌کنند. البته زبان علم فیزیک یگانه دستور ترکیب نمادها نیست؛ مثلاً علم شیمی نیز دارای زبان نمادین خویش است.

کاسیرر بنیاد فلسفه صورت‌های نمادین را سرلوحه کار خود قرار می‌دهد و به کمک فلسفه زبان هومبولت و فلسفه شلینگ درباره اسطوره، به بررسی صور نمادین زبان و اسطوره و نیز به تحقیق درباره اشیا که از طریق نمادسازی علم ریاضی - طبیعی شناخته می‌شوند، می‌پردازد. به عقیده کاسیرر اشیا که توسط زبان نمادین اسطوره کشف می‌شوند، اشیاء مورد شناخت زبان نمادین علوم ریاضی - طبیعی نیستند؛ ولی به همان اندازه اشیاء فیزیکی واقعیت دارند. کاسیرر طرز به‌وجود آمدن ترکیب‌های نمادین زبان علوم ریاضی - طبیعی را به این نحو شرح می‌دهد: صور نمادین علوم دقیقه، صور نمادین زبان غیرعلمی و اسطوره را پشت‌سر می‌گذارد و به جای رابطه ذهنی (Subjektiv) و سحرآمیز اسطوره‌ای با امور طبیعی، رابطه عینی امور را قرار می‌دهد. او صور نمادین قلمرو هنر را نیز مورد پژوهش قرار می‌دهد. به عقیده او هنر نسبت به اسطوره مجال بیشتری برای تصور و تصویر امور دارد. برخی از تصورات هنری موهوم‌اند؛ اما هنر به این توهمات آگاه است و آن‌ها را از اشیا که توسط زبان غیرعلمی و اسطوره‌ای، قبلاً شناخته شده‌اند؛ تمیز می‌دهد. با مقابله و ارتباط توهمات هنری و امور واقعی عمق این امور روشن می‌گردد. زبان غیرعلمی، زبان نمادین آغازین و پژوهش‌های علمی، نمی‌توانند به اندازه مقابله و ارتباط هنری، عمق واقعیت را روشن سازند.

کاسیرر صور نمادین را در دین و تاریخ نیز مورد بررسی قرار می‌دهد و به این نتیجه می‌رسد که هر کدام از آن‌ها زبان نمادین ویژه خویش را دارا هستند و به کمک آن‌ها با امور واقعی رابطه دارند. سرانجام فلسفه صورت‌های نمادین در فلسفه کاسیرر به فلسفه انسان‌شناسی منجر می‌شود. کاسیرر معتقد است وجود انسان حاوی طبقات مختلفی است. اولین طبقه، متعلق به جهان نمادین زبان غیرعلمی و اسطوره‌ای است. طبقه یا تراز فراتر، به هنر و سپس به تاریخ و دین و نهایتاً به علوم طبیعی تعلق دارد. طبقات متعلق به طبیعت نیز به ترتیب متعلق به زیست‌شناسی، شیمی، فیزیک و بالاخره زبان مفاهیم ریاضی است. کاسیرر درباره اخلاق معتقد است انسان در ابتدا از طریق زبان و اسطوره، خود و جهان را می‌شناخت؛ ولی بعد توسط صور نمادین والاتر و تأثیر آن‌ها بر پدیده‌ها توسعه یافت. این همان روند رشد روشنگری و انسان‌گرایی است که طی آن اسطوره قدرت مطلق خود را از دست می‌دهد. اما اسطوره ماهیتاً حدی نمی‌پذیرد و تلاش می‌کند قدرت خود را گسترش دهد و دوباره قدرت مطلق خود را بازیابد. کاسیرر گرایش توسعه‌طلبانه اسطوره را در اسطوره‌های سیاسی عصر خود مشاهده می‌کرد (Ollig 1979: 44ff).

مکتب جنوب غربی آلمان

پیروان مکتب جنوب غربی آلمان، مانند ماربورگی‌ها، مخالف متافیزیک و روانشناسی‌گرایی می‌باشند. چنان‌که پیشتر بیان شد، مکتب روان‌شناسی‌گرایی معتقد است که علم منطق حاصل فعالیت روان آدمی است و بنابراین در ردیف علوم تجربی قرار دارد. پس از افول فلسفه هگل، علوم تجربی اوج گرفتند و کوشیدند سلطه خود را بر تمام فرهنگ و فلسفه حاکم کنند. در این بین، پیروان مکتب روان‌شناسی مدعی شدند که منطق زاییده اعمال روان‌شناختی است و در زمره علوم تجربی قرار دارد. هوسرل و فیلسوفان نوکانتی با این تلقی قاطعانه به مقابله برخاستند (Rickert: 139ff).

به عقیده پیروان جدید کانت، قوانین منطقی در قید زمان نیستند و اعتبار دایم دارند. مکتب جنوب غربی آلمان، بیش از مکتب ماربورگ به اعتبار منطق تأکید دارد. همان‌طور که در فلسفه کانت منشأ شناخت، یعنی آگاهی فراسویی (transzendente Bewusstsein)، وجود هستی‌شناختی ندارد، بلکه اعتبار منطقی دارد؛ در فلسفه مکتب جنوب غربی آلمان نیز قوانین منطقی وجود اعتباری دارند. از آن‌جا که قوانین منطقی شرط هستی‌اند، خود فاقد هستی می‌باشند.

ریکرت در نقد نظر متافیزیک درباره منشأ هستی می‌گوید: متافیزیک سؤال می‌کند منشأ هستی چیست و پاسخ می‌دهد هستی؛ و این مصادره به مطلوب است. به نظر پیروان مکتب جنوب غربی آلمان، عمل شناخت همان حکم کردن است؛ به این معنا که حکم حقیقی همان شناخت حقیقی است. قوانین منطقی به ما نشان می‌دهند که چگونه حکم حقیقی تشکیل دهیم. بنابراین، قوانین منطقی معیار حکم حقیقی (صادق) هستند. در مکتب جنوب غربی آلمان بایستن بر هستن مقدم است؛ زیرا اول باید حکم صادق تشکیل دهیم و سپس با آن هستی را متعین سازیم. حکم کردن به این معنا همان تعیین بخشیدن است. پیروان این مکتب به جهان مستقل از آگاهی معتقد نیستند. زیرا به عقیده ایشان هستی حاصل تعین منطقی است. بنابراین، حقیقت حاصل انطباق حکم با امر واقع نیست؛ بلکه به عکس هستی به کمک حکم، خصلت واقعی به خود می‌گیرد. ویندلبانند حکم کردن را عمل ارزشیابی می‌داند زیرا مضمون حکم، معیاری برای تشخیص درستی یا نادرستی اندیشه و رفتار ماست (Windelband: 436ff).

ریکرت معیار منطقی و اخلاقی را به صورت نظام ارزش‌ها گسترش می‌دهد. قوانین منطقی معلوم می‌کنند که ما در چه جهتی بیندیشیم یا رفتار کنیم. از نظر او اندیشیدن در جهتی که قانون منطقی معین می‌کند ارزش نامیده می‌شود. به نظر ریکرت، انسان به این دلیل فرهنگ‌ساز است که اندیشه و رفتار او در خدمت ارزش‌ها قرار دارد. اگر انسان در جهتی که معیارها نشان می‌دهند، بیندیشد و رفتار کند؛ به ارزش‌ها تحقق می‌بخشد و آثار فرهنگی به‌وجود می‌آورد. بنابراین، تکلیف شناخت، یافتن ارزش‌هایی است که به تبعیت از آن‌ها انسان آثار فرهنگی چون هنر، علم، جامعه و دولت را به‌وجود می‌آورد. مسأله اصلی عمل شناخت، این است که چه باید کرد تا درست اندیشید و رفتار کرد؟ به عبارت دیگر موضوع شناخت، بایستن (Sollen) است، نه هستن (Sein) زیرا هستی در تبعیت از بایستن‌ها و تحقق آن‌ها به‌وجود می‌آید (Aster 1967: 30ff) چون انسان در طی تاریخ هستی هنری، علمی، اجتماعی، سیاسی و دینی و غیره را در تبعیت از بایستن‌ها به‌وجود می‌آورد. بررسی تاریخ برای ریکرت حایز اهمیت بسیار است. از آن‌جا که آثار فرهنگی محصول اعمالی است که تبعیت از ارزش‌ها می‌کنند، می‌توان با بررسی آثاری که در تاریخ به‌وجود آمده‌اند، ارزش‌هایی را یافت که سبب ایجاد آن‌ها گردیده‌اند. تکلیف فلسفه یافتن این ارزش‌هاست و مجموع چنین ارزش‌هایی یک نظام کلی را تشکیل می‌دهند. نظام ارزش‌ها بسته نیست بلکه باز و گشوده است؛ زیرا به مرور

ارزش‌های جدید کشف شده و به آن افزوده می‌شود. چون ارزش‌ها به صورت پیشین‌اند و اعمال و اندیشه ما را هدایت می‌کنند بنابراین زندگی ما در خدمت تحقق آن‌هاست؛ نه چنان‌که پیروان مکتب پراگماتیسم تصور می‌کنند، ارزش‌ها در خدمت زندگی ما هستند. در جامعه، حرفه‌های گوناگون فرهنگی وجود دارد؛ زیرا هر پیشه‌ای درصدد تحقق ارزش‌های ویژه خویش است. به نظر ریکرت اگر فقط یک ارزش هدف قرار گیرد، مکاتبی به‌وجود می‌آیند که با پسوند «ایسم» (...ism) مانند سوسیالیسم، بیولوژیسم و غیره مشخص می‌گردند.

ریکرت در تکمیل پرسش کانت درباره شرایط امکان علوم دقیقه (Exakten Wissenschaften) این پرسش را مطرح می‌کند که شرط امکان علم تاریخ چیست؟ البته پیش از او راین هولد (Reinhold) این پرسش را به‌طور کلی مطرح کرده بود که شرط امکان علم به‌طور کلی چیست ولی ریکرت در راستای مسأله کانت درباره علوم دقیقه، مسأله شرط امکان علم تاریخ را مطرح کرد.

پیشتر اشاره شد که پس از افول فلسفه هگل، علوم دقیقه توسعه یافتند و کوشیدند که همه زمینه‌های دیگر فرهنگی را تحت تسلط خود درآورند. اما فیلسوفانی چون دیلتای و ویندلبانند و ریکرت به منظور ممانعت از گسترش بی‌اندازه این گرایش، درصدد برآمدند حداقتار علوم طبیعی را مشخص کنند و قلمرو علم تاریخ و علوم انسانی را متمایز کنند.

ویندلبانند می‌گوید: علوم دقیقه در جستجوی قوانین کلی هستند، ولی علوم انسانی (فرهنگی) به خصوص علم تاریخ، به دنبال امور واقعی و منفرد می‌باشند. می‌توان گفت علوم دقیقه احکام کلی و قطعی صادر می‌کنند، در حالی‌که علوم انسانی احکام مفرد و ایجابی به‌وجود می‌آورند. علوم دقیقه در پی یافتن صور ثابت و کلی هستند و علوم انسانی به خصوص تاریخ در جستجوی شناختن رویدادهای معین است که فقط یک‌بار رخ می‌دهد. ویندلبانند علوم طبیعی را از آن‌جا که در پی یافتن قوانین هستند، علم قوانین (Nomothetik) می‌نامد و علوم انسانی به ویژه تاریخ را علم واقعه‌نگاری (Idiographie) می‌خواند (Ollig 1970: 249).

ریکرت می‌گوید که علوم دقیقه یک شیء یا واقعه طبیعی را مانند علم ریاضی بررسی می‌کنند مثلاً در علم هندسه هر مثلث نمونه کل مثلث‌ها می‌باشد و به‌طور کلی مجموع زوایای مثلث‌ها 180 درجه است. پس مثلی که فی‌المثل روی تخته رسم می‌شود نیز دارای مجموع زوایای 180 درجه می‌باشد. علوم طبیعی هر واقعه یا شیء طبیعی را نمونه‌ای از یک قانون کلی

در نظر می‌گیرند و به کمک این قانون، آن شیء یا واقعه را توضیح می‌دهند. طبیعت در دید علوم طبیعی یک نظام قوانین کلی است و تمام اشیاء و امور تحت آن قرار دارند. ریکرت می‌گوید اما علوم انسانی و به ویژه تاریخ، فردیت اشیاء و امور را مورد توجه قرار می‌دهد. یک شیء یا فرد نمونه یک قانون کلی نیست. سزار، انقلاب فرانسه و بناهای تاریخی درست به خاطر فردیتشان مورد توجه قرار می‌گیرند. مورخان، فردیت اشخاص و وقایع و آثار تاریخی را توصیف می‌کنند.

به عقیده ویندلبانند، تاریخ می‌تواند دارای قانون ویژه خود باشد؛ ولی موضوع مورخ بررسی و توصیف فردیت است، نه یافتن قوانین تاریخی. البته توصیف فردیت فقط از طریق صدور یک حکم صورت نمی‌گیرد، بلکه با احکام گوناگون توصیف می‌شود (Diemer 1962: 501).

البته به لحاظ منطقی روش ریکرت و ویندلبانند متفاوت است. ویندلبانند براساس اختلاف احکام کلی، قطعی، ایجابی و شخصی تفاوت علوم دقیقه و علوم انسانی را مشخص می‌سازد ولی ریکرت براساس تفاوتی که ساختن مفاهیم کلی با ساختن مفاهیم شخصی دارد اختلاف موضوع علوم دقیقه و علوم انسانی را مشخص می‌کند (Olligs 1979: 66).

مقایسه عقاید دو مکتب

در پایان به اجمال به مقایسه عقاید دو مکتب می‌پردازیم، تا از این رهگذر شناخت بهتری از فلسفه هر یک از دو نحله به دست آوریم.

به عقیده فیلسوفان مکتب ماربورگ، هدف زندگی انسان غلبه خرد بر تمام شئون زندگی است. خرد باید بر داده‌های حسی غلبه کند و به آن صورت منطقی ببخشد.

اگر انسان از معیارهای منطقی اطاعت کند، تصورات و اندیشه‌های او به احکامی مبدل می‌شوند که اعتبار کلی دارند و مجموع این احکام منطقی، خرد کلی را تشکیل می‌دهند. از طرف دیگر نظام منطقی، جهان محسوس را به صورت واحد در می‌آورد و بنابراین خرد واحد کلی در برابر جهان واحد قرار می‌گیرد. انسان باید به آن خرد کلی‌ای بدل شود که در برابر جهان قرار می‌گیرد و به این منظور باید به عنوان خرد نظری بر داده‌های حسی متغیر؛ و به عبارت دیگر بر واقعیت تصادفی غلبه کند؛ به این معنا که جنبه فردی و شخصی خود را مغلوب سازد تا به صورت خرد کلی و عملی در آید.

در فلسفه مکتب جنوب غربی آلمان و به طور دقیق در فلسفه ریکرت، معیارهای منطقی و اخلاقی نظام ارزش‌ها را تشکیل می‌دهند. آگاهی از مرحله شخصی و فردی به آگاهی از خرد کلی یعنی به اندیشه مبدل می‌گردد. به این سان، تصورات، آرزوها و اعمال انسان تحت فرمان ارزش‌هایی قرار می‌گیرند که بسان معیار جهت را برای تعیین آن‌ها نشان می‌دهند. به این طریق انسان مبدل به روحی فرهنگ‌ساز می‌شود.

به عقیده ریکرت، فرهنگ مجموع آن اشیاء، امور و اتفاقاتی است که اعمال انسانی، مطابق معیار ارزش‌های منطقی به وجود می‌آورند. امر فرهنگی آن امری است که تحت نظام ارزش‌ها به وجود می‌آید و به این طریق، خود نیز صاحب ارزش می‌شود. فرهنگ در تاریخ شکل می‌گیرد و مورخ تاریخ را به مثابه مسیر و روند ایجاد فرهنگ تعقیب می‌کند (Aster 1967: 30ff).

دیگر فیلسوف بزرگ مکتب جنوب غربی آلمان که می‌توان در کنار ویندل‌باند و ریکرت از او نام برد امیل لاسک M. Lask است. لاسک معلم نخست خود را ریکرت و معلم دوم خود را ویندل‌باند می‌داند؛ اما به مرور از فلسفه ریکرت فاصله گرفت. او تا به آن جا بر عینیت شیء مورد شناخت تأکید می‌کند که نقش فاعل شناخت را منتفی می‌سازد. به عقیده وی، پیوند صورت و ماده توسط حکم صورت نمی‌گیرد؛ بلکه این پیوند دارای عینیت است. حکم می‌تواند با ترکیب ماده و صورت انطباق داشته باشد، یا نداشته باشد. عمل پیوند حکم به صورت کلی و همیشه یکسان است بنابراین قادر نیست ویژگی پیوند ماده و صورت را بیان کند.

لاسک از طریق فلسفه هوسرل به فلسفه افلاطون و افلوپتین راه یافت. او انقلاب کوپرنیک کانت را تا این حد قبول دارد که ماده در قالب صورت جای می‌گیرد؛ ولی برخلاف نظر کانت، معتقد نیست که آگاهی منشأ صور مقولاتی است. او اعتبار کلی امور عینی مانند اعتبار قوانین منطقی را منشأ صور می‌شمرد. اندیشه‌های هوسرل در بنیاد این عقیده لاسک سهیم است. از طرف دیگر، او مانند ارسطو معتقد است کثرت اموری که معتبرند از یک امر معتبر مانند قوانین منطقی نشأت نمی‌گیرند - آن‌گونه که ریکرت می‌پنداشت - بلکه علت کثرت امور معتبر ماده می‌باشد (Rentich 1995: 488ff).

لاسک در آثاری که از او پس از جنگ جهانی اول به دست آمد (وی در جنگ کشته شد) به نقش فاعل شناسایی اهمیت داد؛ زیرا صورت توسط فاعل برای ماده اعتبار پیدا می‌کند. به طور خلاصه می‌توان گفت لاسک برخلاف ریکرت و ویندل‌باند گرایش شدیدی به هستی‌شناسی دارد و از همین رو مورد توجه هایدگر قرار گرفته است (Ollig 1979: 66ff).

پس از جنگ جهانی اول، مسایل فلسفی که پیروان جدید کانت به آن می‌پرداختند به مرور مرکزیت خود را در قلمرو فلسفه از دست دادند. پدیدارشناسی از اول قرن بیستم حاکم بر حیطة فلسفه شده بود. همین طور فلسفه زندگی نیز مورد توجه عموم قرار داشت. فیلسوفانی که تحت تأثیر فلسفه پیروان جدید کانت قرار داشتند راه جدیدی پیش گرفتند. نیکولای هارتمن از سال 1911 فلسفه مکتب ماربورگ را رها کرد و فلسفه واقع‌گرایانه‌ای را بنیاد کرد. هایدگر از ریکرت رو گرداند و پیرو هوسرل شد. ریشارد کورنر (Rechard Korner) نیز از ریکرت جدا گردیده، در ردیف پیروان جدید هگل درآمد. در بین عده‌ای از پیروان جدید کانت، گرایش به واقع‌گرایی قوت یافت و مفهوم انسان جای مفهوم فاعل فراسویی را گرفت. در این دوره، مکتب کلام دیالکتیکی و فلسفه وجودی و انسان‌شناسی ایجاد شد. با وجود این، برخی از متفکران، مانند هونیگس والد، به عقاید فلسفی پیروان جدید کانت وفادار ماندند. یوناس کن (Jonas Cohn) نیز در ردیف این فیلسوفان قرار داشت. او که برجسته‌ترین فلسفه زیباشناسی را در راستای فلسفه مکتب جنوب غربی آلمان به وجود آورد و در سال 1923 بدون رها کردن فلسفه نقادانه کانتی، تئوری دیالکتیک را بنا نهاد. با به قدرت رسیدن ناسیونال سوسیالیست‌ها، وقفه در کار پیروان جدید کانت به وجود آمد. اما پس از جنگ جهانی دوم، در دهه پنجاه و شصت، فلسفه پیروان جدید کانت دوباره مورد توجه واگنر (Hans Wagner) قرار گرفت. او فیلسوف هستی‌شناسی و نظریه‌پرداز عمل شناخت و فیلسوف زبان نیز است. فلاخ (Werner Flach) نیز همچون واگنر مسایل فلسفی پیروان جدید کانت را مورد توجه قرار داد. او درباره اعتبار حقیقت و ایده فراسویی و تئوری شناخت و نظریات علمی و مفاهیم آن صاحب‌نظر است. یکی از فیلسوفانی که اولین آثار مهم خود را پیش از آغاز جنگ جهانی دوم به وجود آورد و پس از جنگ نیز تألیف آثار فلسفی خود را در راستای پیروان جدید کانت ادامه داد، سوخر (Rudolf Zocher) است. فلسفه هستی‌شناسی نیکولای هارتمن مورد تأیید اوست. او بنیادی فراسویی برای شناخت به وجود آورد، تا نه تنها علوم مثبت‌گرا بر آن استوار گردند؛ بلکه مبنای هستی‌شناسی مانند هستی‌شناسی تیبولای هارتمن نیز بر آن قرار داشته باشد. کرامر (Wolfgang Cramer) نیز پس از جنگ در راستای پیروان جدید کانت اندیشید. او شاگرد هونیکس والد است. کرامر کوشید اساس هستی‌شناختی را به جای فاعل‌گرایی فلسفه نقادانه پیروان کانت قرار دهد. به عقیده او مسأله فلسفه فراسویی، نیازمند هستی‌شناسی در مورد فاعلیت شناخت است.

نتیجه گیری

جهت اندیشه نوکانتی در قرن نوزدهم با هدف رفع مشکلات علوم طبیعی ایجاد شد؛ در شاخه‌های گوناگون فلسفی توسعه یافت و به اوج اعتبار خود رسید. سپس، از دامنه آن کاسته شد ولی تا به امروز، با وجود پدید آمدن و توسعه مکاتب دیگر، دچار افول نشده است. فیلسوفان پیرو این جهت اندیشه فلسفی، اصول فلسفه کانت را حفظ نموده، ولی بر مبنای آن اندیشه‌های جدیدی را نیز عرضه کرده‌اند؛ زیرا همان‌طور که ویندل‌باند بیان می‌کند، پیرو کانت بودن از فلسفه او فراتر رفتن است. از این‌رو، صرف‌نظر از کارهای بزرگ دیگر، سه گام مشخص در جهت فرا رفتن از فلسفه کانت برداشته شد که عبارتند از: اقدام به حذف کامل متافیزیک، حتی آثار باقی‌مانده آن در فلسفه کانت، اقدام به یافتن اصول فلسفی برای علوم تاریخ؛ و بالاخره پیوند اصول فلسفه کانت با فلسفه کارل مارکس.

منابع

- Aster, Ernst von. 1967. *Philosophie der Gegenwart*. Leiden.
- Diemer, Alwin. 1962. *Grundriss der Philosophie*. Meisenheim am Glan.
- Fischer, Ernst Peter. 1995. Helmholtz, Hermann von, in: Bernd lutz (Hrsg): Metzler Philosophen Lexikon, Stuttgart. Weimar.
- Hartmann, Nicolai. 1974. *Philosophie des deutschen Idealismus*. Berlin: NewYork.
- Holzey, Helmut. *Der Neukantianismus*. in Anton Hugliand Poul Lubcke.
- Hrsg. 1994. *Philosophie in 20. Jahrhundert*, Band 1. Hamburg.
- Natorp, Paul. 1910. *Allgemeine Psychologie*. Marburg.
- Ollig, Hans-Ludwig. 1979. *der Neokantianismus*. Stuttgart.
- Reintich, Thomas. 1995. Lask, Emil, in: Bernd lutz (Hrsg): Metzler Philosophen Lexikon, Stuttgart. Weimar.
- Rickert, Heinrich. *Kritische Bemerkungen zum theoretischen Intuitionismus*. in Kant-studien 39: 139-155.
- Windelband, Wilhelm. 1980. *Die Prinzipien der Logik*. in: Werner Flach und Helmut Halzhey (Hrsg) Erkenntnistheorie und Logik in Neukantianismus, Hildesheim.
- Ziegenfuss, Werner. 1950. *Philosophen-Lexikon*. Berlin.